

شهید ابراهیم رنجبر بوشهری



ازتبار علی
سازمان جامع سرواران و فرهنگیان استان بوشهر

نام پدر	خضر
تاریخ تولد	۱۳۵۱/۱۰/۲۰
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۷/۰۵/۰۵
محل شهادت	سلمچه
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	دانش آموز
تحصیلات	دوره راهنمایی
مدفن	بوشهر

زندگینامه

شهید ابراهیم رنجبر بوشهری در تاریخ ۲۰ دی ماه سال (۱۳۵۱) در بندر بوشهر چشم به جهان گشود. در ۶ سالگی جهت فراگیری مقدمات علم به مدرسه‌ی «فخر داعی» سابق (توحید فعلی) رفت و تحصیلات ابتدایی خود را در آنجا به پایان رساند، سپس به مدرسه‌ی راهنمایی ۲۲ بهمن رفت. شوق دیدار و عشق پرواز نگذاشت که او بیش از کلاس دوم راهنمایی به درس ادامه دهد. او قرار بود در جبهه‌ای دیگر تا مقطع فوق دکترا پیش برود و مدرک بگیرد. ابراهیم از همان دوران مدرسه عضو بسیج بود و مجدانه در فعالیت‌های مذهبی و انقلابی بسیج شرکت می‌کرد.

او صله‌ی رحم را به جا می‌آورد و تواضع و فروتنی را در مقابل خرد و کوچک و به جا می‌آورد. برای انجام کارهای خیر، لحظه شماری می‌کرد. به شدت مطیع پدر و خانواده‌ی خود بود و زبری دستان پدر کارگر خود را با لطیف‌ترین زرق و برق‌های مصنوعی دنیا عوض نمی‌کرد.

همیشه خستگی پدر را جزّ ارزش‌های پایدار دنیا می‌دانست و به همین خاطر هم با اشتیاق از آن یاد می‌کرد و سنگینی عبادت از پشت او پیدا بود و به همین علت هم خداوند او را به جمع بندگان خاص خود فرا خواند. او در ۱۶ سالگی راه یک عمر ۶۰ ساله‌ی پر خیر و برکت را رفت. ابراهیم پس از دو ماه آموزش مقدمات نظامی، با کسب اجازه از پدر در تاریخ ۱/۵/۱۳۶۷ راهی جبهه‌ی نبرد عشق و خون علیه پلیدی و تجاوز شد و در حالی که فقط ۴ روز از حضورش در جبهه می‌گذشت، در تاریخ ۵/۵/۱۳۶۷ ساعت ۱۰:۱۵ دقیقه‌ی بامداد، در منطقه‌ی عملیاتی «سلمچه» در اثر اصابت تیر مستقیم به گردن، شدیداً زخمی شد و پس از سه روز بستری بودن در بیمارستان نیروگاه، دعوت دولت را لبیک گفت و به دیدار حق شتافت. یادش به صلابت نخل‌های جنوب و مهرش در دل مردم دریایی، مستدام باد.

خاطرات

«پدر شهید»

شوق جبهه رفتن در او تمامی نداشت. یک شب، داشتیم شام می خوردیم که از مسجد به خانه آمد. من به او گفتم: پسر! چرا شام نمی خوری؟
در حالی که سرش پایین بود به من گفت:
— اول می خواهم از شما اجازه بگیرم!
— چه اجازه ای؟ به خاطر چه؟
— می خواهم بروم جبهه!
— حالا بیا شام بخور، بعد حرفهایمان را با هم می زنیم!

لبخندی زد، سرش را بالا آورد و گفت: تا اجازه ندهی، شام نمی خورم! مگر نه اینکه قطعنامه اعلام شده؟ نه، حضرت امام (ره) اعلام کرده که نیروی های مردمی نیاز داریم. جبهه ها را پر کنید! من هم حدود دو ماه و خورده ای است که آموزش دیده ام و حالا نمی توانم پا روی وجدانم بگذارم! حتماً باید به جبهه بروم!
در حالی که به شدت نگران او بودم، گفتم: پسر! جبهه زخمی شدن، اسیر شدن و شهید شدن داره! اینها را می دانی؟ تا اسم شهادت را آوردم، زد زیر خنده و گفت: حالا اجازه بدهید بروم، اینها با خودم!

وقتی شور و علاقه اش را دیدم، دلم نیامد مانعش شوم. گفتم: برو دست خدا! هنوز حرفم را تا آخر بر زبان جاری نکرده بودم که گفت: خب! من الآن می روم مسجد! اگر تا ساعت ۱۲ نیامدم، بدانید که رفته ام و اگر هم آمدم، صبح رفتنی هستم!

حسابی در مقابلش کم آورده بودم. با خانواده تا بسیج بدرقه اش کردیم. بله! او رفت. رفت و دیگر هیچ وقت برنگشت. حدود ۵ روز بعد خبر شهادتش را به ما دادند. وقتی ابراهیم زخمی و مجروح شده بود، به من نگفتند. فقط دیدم که برادرش آمده. گفتم: چرا آمده ای؟ نکند پشت به جبهه کرده ای و یا ابراهیم طوری شده است؟ اما او با خونسردی گفت: نه! ابراهیم دستش زخمی شده و در تهران است! مادرش گفت: نه! پسر شهید شده! من خواب دیده ام که پسر من را در تابوتی سبز گذاشته اند و تشییع می کنند! من مطمئن هستم که ابراهیم شهید شده است! دیگر خبر شهادت او برای ما قطعی شد.

دوست و همزمش می گفت که قبل از عملیات، سفره ی شام را پهن کردیم. ابراهیم گفته بچه ها! ما یک امشب پیش هم هستیم، فردا معلوم نیست باشیم یا نه!

برادر شهید «منصور رنجبر»

وقتی از بسیج مرکزی بوشهر اعزام شدیم، به یکی از پادگان های شیراز رفتیم و در آنجا سازماندهی شدیم. از آنجا ما را به منطقه ی غرب اعزام کردند، چون قرار بود عملیات «الفجر ۲» انجام شود.

ما از وقوع عملیات آگاهی نداشتیم و از آموزش هایی که دیده بودیم، حس کرده بودیم که باید عملیاتی کوهستانی در پیش باشد. در شب عملیات پس از ساعت ها پیاده روی و کوهنوردی، نزدیکی های صبح بود که متوجه شدیم در محاصره ی عراقیها هستیم. قسمتی از عملیات، با موفقیت پیش نرفته و گروهانی که ما در آن بودیم، محاصره شده بود. حدود ۴۸ ساعت بین تپه ها و کوه ها در محاصره ی بعضی ها بودیم. از نظر تدارکاتی به مشکل برخوردیم. بچه ها مجبور بودند نوبت به نوبت بروند، در منطقه گشت بزنند و نگهبانی بدهند.

در آن مقطع، بچه ها یکی پس از دیگری شهید می شدند و هیچ کاری هم از دستان ساخته نبود. در شب دوم، گرسنگی و تشنگی به بچه ها خیلی فشار آورده بود. ابراهیم علی رغم آن همه خستگی به خاطر پیاده روی های طولانی شب قبل و بد خوابی ها، می رفت به سنگرهای عراقی و می گشت و برای بچه ها تغذیه می آورد. یک خاطره ای از آن شب در ذهنم مانده که هرگز آن را فراموش نخواهم کرد. ایشان یک بسته ی خرما در یکی از سنگرهای عراقی پیدا کرد و آورد. شب بود. دانه دانه خرماها را بین بچه ها تقسیم کرد. حدود ۴۸ ساعت بعد،

نیروهای ایرانی موفق شدند حلقه‌ی محاصره را بشکنند و از محاصره آزاد شویم. در خصوص شهادت ابراهیم باید عرض کنم که ایشان در حال درگیری با نیروهای عراق، تیر به ناحیه گردنش اصابت کرد و پس از ۳ روز بستری شدن در بیمارستان نیروگاه به شهادت نائل آمدند.

خبر مجروحیت ایشان را ناصر به ما داد. البته ما به پدرمان چیزی نگفتیم، تا اینکه پیکر او را به بوشهر آوردند. آن وقت بود که پدر را مطلع کردیم.

«داماد خانواده»

در اوایل زندگی، ما داشتیم برای خودمان خانه می‌ساختیم. پدرم بنایی می‌کرد، من هم کارمند بودم ولی مرخصی می‌گرفتم و در کنار ایشان کارگری می‌کردم. در تمام طول این مدت، ابراهیم در کنار ما بود و به کمک ما می‌آمد.

او آن قدر زحمت می‌کشید و تلاش می‌کرد که بعضی وقت‌ها وقتی پیشش می‌رفتم تا بدانم چه کار می‌کند، می‌دیدم که از فرط خستگی در پناه سایه‌ای خواب رفته است. او همیشه دنبال این بود که برای دیگران کار خیری انجام دهد.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران